



سخرانی عصاره عاشورا
حاج حسین خوش لہجہ

عصاره عاشورا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

«أعوذ بالله من الشيطان اللعين الرجيم»

«العبد المؤيد رسول المكرم أبو القاسم محمد»

السلام عليك يا أبا عبد الله السلام عليكم ورحمة الله
وبركاته. السلام على الحسين وعلی بن الحسين و
أولاد الحسين ورحمة الله وبركاته

(یک صلوات بفرستید.)

اغلب مردم یک خیال هایی دارند؛ آن وقت خیال هایشان

را روی خودشان توجیه می دهند، مثل الآن شما یک خیال داری، این خیال های خودت را توجیه می دهی، یا مثل قضایایی که از زمان پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) شده یا چیزها را روی افق خودت می آوری [و] توجیه می دهی، این صحیح نیست. خدا گفته: «هُوَ الْأَمْر، هُوَ الْخَلْق [أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْر]»، باید در امر باشی؛ آن وقت هر حرفی که در این عالم است، آن باید صادرات امر باشد. اگر صادرات امر نباشد، این کتاب هم که تو نوشتی، این صادرات خودت است. برمی داری [و] یک چیزهایی را نقل می کنی، یک چیزهایی را این جور می کنی، [و] این جور می کنی. اگر شما یادتان باشد، من با آن مدّاح عزیز خودمان که صحبت کردم، [به او]

گفتم: عالمِ مقتل است، اگر یک آقای یک مقتل نوشت، این بیشترش روی افق خودش است؛ اما این عالم، الآن دنیا مقتل است. باید تو در این مقتل فکر بکنی، اگر آن مقتلِ آقا با این مقتل [عالم] مطابق است، روی سر ما [قرار دارد، اگر مطابق] نیست، مقتل خودش است، افق خودش است. تا می‌گویی چه؟ می‌گویند: آن جا [در فلان کتاب] نوشته. چه کسی نوشته؟ آن [را] هم خلق نوشته [است]. تو باید افقت از این حرف‌ها بالاتر باشد. فهمیدی؟! تو نباید تسلیم امر و حرف خلق باشی، [باید] تسلیم امر باشی. حالا اگر این آدم تسلیم امر است [و] امر را به تو گفت، درست است؛ پس آن مقتل، من به آقایانی که مقتل نوشته‌اند، توهین نکنم.

حالا اشخاص هایی که مقتل نوشتند، به اصطلاح خلق، خیلی افق شان بالاست؛ یعنی هفتاد سال، هشتاد سال، نود سال زحمت کشیدند، ما زحمت های کسی را نمی خواهیم از بین ببریم، من چه کسی هستم [که] زحمت کسی را از بین ببرم؟! اما امر زحمت این [شخص] را از بین برده، نه [این که] من از بین ببرم، امر [آن را] از بین برده [است]. این [زحمت] مطابق امر که نیست، از بین رفته است؛ یعنی روح ندارد. این آقا روحش اتصال به خودش است، این کتاب یا هر چه [هست]، یا اعمال؛ پس باید چه باشد؟ باید اتصال به امر باشد، وقتی اتصال به امر شد، روح پیدا می کند. امیرالمؤمنین (علیه السلام)، «صاحب الأمر»، هر چیزی باید اتصال به امر باشد.

حالا مثل می آیند [و] این افق کربلا را هر کسی یک جور نقل می کند، آره! روی افق خودش نقل می کند، او می گوید که زینب (علیها السلام) گفت: برادر! اگر نامحرم نبود، پیراهنم را در می آوردم [که] بینی من چه قدر کتک خوردم! مگر امام نمی بیند؟! خب بفرما! این بر سر زبان همه هست، آره! آخر مگر هر چه هست، تو باید بگویی؟! ما هر کسی را گفتیم، افقش بالاست؛ وقتی با این حرف ها چیز می شود [یعنی روبرو می شوم]، فقط من سرم درد می گیرد. من به قربان بعضی ها بروم، می گفت: فلانی! این مدّاح که [مدح یا روضه] می خواند، ان شاء الله یک جور باشد [که] تو ناراحت نشوی. خیلی قشنگ آورد؛ یعنی قشنگ آورد و روی امر آورد و تا گفت حضرت زهرا

(علیها السلام) هم حمایت از ولایت کرد و خیلی خوب.

حالا ببین من می خواهم چه بگویم؟ حالا ببین من می خواهم چه بگویم؟ کجا بودیم؟ (یکی از حضار: هر کسی [روی افق خودش است. هر کسی روی افق خودش است. یکی از این منبری ها که اصلاً من انتظار نداشتم [که] این حرف [را] بزند. می خواستم به او بگویم، باز دیدم که حالا حرف ننسیم، بهتر است؛ چون که ما با مردم می سازیم. یک جایی که این جا [این حرف را زد]، یک جایی بود [که] تمام بازاری ها، مردمان محترم از علماء، از فقهاء این جا جمع بودند، ایشان منبر رفت [و] یک روضه حضرت سجاد (علیه السلام) خواند، من الآن می خواهم بگویم [که چرا] ناراحتیم، گفت آره!

گفتش که یک سوهان بیاورید! زنجیری که [به] گردن حضرت سجاد (علیه السلام) بود [را] سایید، تا این دانه اش از گردن حضرت سجاد (علیه السلام) درآمد. آخر این چیست [که] می گویند؟! این یک روضه خوان بی سوادى که در خانه ها هست، باید بگوید، تو خطیب هستی، آخر این [حرف] چیست [که] می گویی؟! آن وقت حالا چه کار می کند؟ مردم [که] تقصیر ندارند، این ها را خلق حساب می کنند، تو [هم خلق حساب] می کنی! خب این ها مثل یک آدم عادى که یک چیزی گردنش انداخته [و] بیچاره است، یزید بیاید [و] این [زنجیر] را بسابد، این زنجیر را از گردن امام سجاد (علیه السلام) درآورد. یک سال است [که] ناراحتم! گفتم: کاش قلمت

شکسته بود [و آن جا] نرفته بودی. حالا هم که آن را می گوید، از آن هم خیلی خوشم نمی آید که این را گفته؛ پس این که می گوید آخرالزمان تا می توانید کنار بروید! اگر یک قدری فهمیده باشی، از این راحت هستی. یک نفر هم حرف نمی زند، بابا! این قدر امام سجاد (علیه السلام) بدبخت [و] بیچاره است! بابا! این است، آقا! چرا این روایت را نمی گویی؟! یک نفر خدمت امام سجاد (علیه السلام) آمد، فرمود: الحمد لله [که] خدا تو را، شما را اسیر زنجیر کرده. گفت: زنجیر اسیر من است، نگاه کرد، همه این دانه [های زنجیر] آن جا ریخت. این ها ناراحت شدند، دویدند [و] التماس کردند: آقا جان! قربانت بروم، ما باید تو را این جوری، این جوری

[پیش یزید] ببریم. حضرت یک نگاه کرد، تمام این [دانه] ها [ی زنجیر] هم ساخت روح پیدا کرد، امر امام روح است! این [روایت] را چه می گویی؟! این زنجیرها روح پیدا کرد، این [دانه زنجیر] تَقَى رفت، تَقَى، تَقَى، تَقَى، آن جا انداخت، بفرما! این امام سجاد (علیه السلام) [است]. حالا نمی دانم سایید و نمی دانم چه چیزی [می گویند]؟! هر کسی دارد [از این حرف ها می زند]. حالا هم [به آن ها حرفی] بگویید، [در جواب] می گوید: در فلان مقتل [این مطلب را] نوشته، او هم مثل توست [که آن را] نوشته؛ آن تو هستی، تو هم این هستی.

مگر همین حضرت سجاد (علیه السلام) نیست؟! وقتی که یک قدری ایشان فرسوده [شده]، آخر می دانید چرا؟

این مردم بیشترشان لباس پرست هستند، یا سوادپرست هستند یا لباس پرستند. آن فهم کمال ولایی [را] ندارند. حالا امام سجاد (علیه السلام) صدمه خورده، خب دیگر بالأخره بشر است، تعصّب بشری در اینها جمع است، (امیدوارم که خدا جوانان تان را به شما ببخشد! بچه های کوچک دارید به شما ببخشد! شما را به آنها ببخشد! خانم های تان را به شما ببخشد! شما را به خانم های تان ببخشد! من یک ذره ناراحت بشوید، ناراحتتم. ابراهیم [فرزند پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم)] از دنیا رفته، پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) آمده [و] گریه می کند. [گفتند:] یا رسول الله! تو هم گریه می کنی؟! گفت: آخر من «کیف بشر [أنا بشرٌ مثلكم]»،

من هم یک چیزی از بشریت در من هست، دلم می‌سوزد [و] گریه می‌کنم؛ [اما] من حرف نمی‌زنم که خدا بدش بیاید. حالا امام سجاد (علیه السلام) آمده، خب بابا! صدمه خورده، چهل منزل این جووری [در ظاهر اسیر بوده و زنجیر به گردنش] بوده، گیر دشمن بوده، ناراحت شده، پدرش از دنیا رفته، برادرش را کشتند، فرسوده شده [است]. حالا یک دفعه یکی از این منافق‌ها یک توهین [به] حضرت کرد. [وقتی امام] گفت: ما زنی را می‌توانیم مرد کنیم [و] مردی را می‌توانیم زن کنیم، آن آدم یک مرتبه پای منبرش گفت: یک باره دیگر بگو [که] من خدا هستم. (أخّر مگر می‌شود [که] با ولایت و راندازی [یعنی در بیفتی]؟! سیلی به تو می‌زند [و])

آبرویت را هم می برد، آرام باش! آن قدرتی که داری آرام باش! آن قدرت را صرف قدرت کن! جوانان عزیز! به شما می گویم، من که دیگر چهار دست و پا راه می روم، این از من. من ممنون رفقا هستم [که] در این سفر چقدر گت [دست] من را می گرفتند، کفش جلوی من جفت می کردند، امیدوارم خدا از قدرت خودش این ها را قدرت مند کند [و] از مال خودش به آن ها بدهد، آن عزتی که از برای ائمه (علیهم السلام) قرار داد، به این ها [هم] بدهد. خب حالا نمی شود دیگر. حالا ببین چه می گوید؟ یک دفعه [امام] به او گفت: ای زن! پا [یعنی بلند] شو [و] از توی مردها برو [بیرون]! رفت [و] نگاه کرد، (فهمیدی؟! دید زن است!) (اسمت را نمی آورم،

فهمیدی؟! آقا! به حضرت عباس! روایت داریم: این [فرد] میل به شوهر [پیدا] کرد، شوهر رفت [و] چند شکم هم زاید. امام این است! آره؟! خب تو [ای مدّاح!] وقتی این [حرف] را می‌گویی، امام را بی‌قدرت می‌کنی، چرا این [روایت] را نمی‌گویی؟! پس این را بگو [و] بغل آن بگذار! این منبر خوب خوب [های] ما که در این [شهر] قم است، وای به حال [منبر] بدش! آمده این جا بغل همسایه ما [منبر] رفته، یک رعیت بود، [آن منبری] عمامه‌اش چهل برگ دارد، عمامه‌اش چهل برگ است، می‌گویم که گول لباس می‌خورید، فهمیدی؟! آخر من توی آخوند بزرگ شدم، برگ‌های [عمامه] آخوند [را] هم می‌فهمم [که] چهل برگش کدام است؟ چند برگش کدام

است؟ توجّه فرمودید؟! این [رعیت] به او [یعنی آن منبری] گفته که ما یک قدری گندم داریم، موش در آن رفته، [آیا] نجس است؟ می شود [آن را] بکاریم؟ [گفته: نه آقا! نمی شود بکاری. بابایش هم از این آقایان است، گفتم: به بچه‌ات بگو! یکی از این کتاب‌های خطی کوچک‌ها [پیش خودش] بگذارد؛ پس لاماله [لااقل] از این [کتاب] بگوید. کود انسانی نجاست به چیز [یعنی] به زمین می‌ریزد، [آیا] این [گندم] را نمی‌شود بکاری؟! حالا چه جوری شده؟! خوشمزه‌اش این است [که] ما به این خانواده‌مان می‌گوییم [که] اگر پای منبر رفتی، دیر هم می‌رود؛ چون گریه برایش خوب نیست، آن آقا که این [حرف] را می‌گوید، باید [بباید و به من] بگوید، این

[خانواده] آمد [و] به ما گفت، ما [هم] به او گفتیم.
[خانواده ام] می گفت: یک دفعه [آن منبری] گفتش که
این زن حاج شیخ حسین کجاست [که] این حرف را [به
او] زده؟! گفت: ما این قدر ترسیدیم که نگو! حالت است
[که] دارم چه می گویم؟! خب بفرما! آن بی سوادش [و]
این هم با سوادش [است]! ما چه کار کنیم؟! آقا جان من!
روی هم بریز، من نمی گویم، حالا یا هست یا نیست.
دیگر هر چه که نوشته شده [که] نباید بگویی، تو باید در
ماوراء باشی! ببینی [که حرفت] توهین به امام نباشد،
امام را جزء خلق نیاورند. امروز نگاه نکن [که] من دارم
این جور صحبت می کنم، من، یکی دیگر من را یاری
کرده؛ [وگرنه] من که پیش شما صحبت نمی توانم

بکنم. باید کسی که صحبت می کند، اتصال به ولایت باشد، مطلب را روی هم [بریزد]، فکر بکند و حرف بزند، توجه کند [و] حرف بزند. شماها هم همین جور هستید؛ پس مردم چه جور شدند؟! مردم این جوری شدند. (یک صلوات بفرستید.)

حالا می آیند [و] از من سراغ می گیرند که این حرف ها که این ها دارند می زنند، من را می سوزانند، دارند عدالت خدا را زیر سؤال می آورند. (یک صلوات بفرستید.) این ها که دارند این حرف ها را می زنند، عدالت خدا را زیر سؤال می آورند. [می گویند:] آقا امام حسین (علیه السلام) چیست که علی اکبرش (علیه السلام) را داده، علی اصغرش (علیه السلام) را داده، عونش را داده، جعفر

را داده، چه کار شده، سرش را بالای نی [نیزه] کردند، از این حرف‌ها، این‌ها چیست؟! یعنی در باطن دارند عدالت خدا را زیر سؤال می‌آورند. توجّه [کنید]! این آخر مثل چیست؟ می‌خواهند بگویند مثل نتیجه‌اش [چیست]؟ از این چیزها دارند [می‌گویند]. چه کسانی؟ از آن‌ها که انتظار نداری [و] نمی‌شود اسم‌شان را گفت. من وضو ندارم دیگر، وضو باید داشته باشم که اسم‌شان را بیاورم!

خب حالا، حالا من می‌خواهم این قضیه را یک اندازه‌ای به قدر این که [از] یک دریای اقیانوس، یک قطره کوچکی، من این‌ها را این‌شاءالله امیدوارم که بگویم. بین قربان‌تان بروم، خدای تبارک و تعالی این خلقت را

به وجود آورده، دلم می خواهد تو جّه کنید! این خلقت را به وجود آورده، اولش هم [خدا به] ملائکه گفت، گفت: می خواهم آدم [را] خلق کنم. [ملائکه] گفت: این ها خون ریزی می کنند، این ها چیز [گناه] می کنند. گفت: آن را که من می دانم، شما نمی دانید. می خواست این ها [ائمہ (علیہم السلام)] را از این کانال بیاورد. (این ها [مثل] این بازار کهنه را دیدید؟ بازار نو را دیدید؟ یکی می آید از این طرف بوده.) این ها [ائمہ (علیہم السلام)] بودند، آمدند از این جا [یعنی کانال که به دنیا] بروند، نه [این] که نبودند. خود امیرالمؤمنین (علیه السلام) می گوید: من با تمام پیغمبرها آمدم، با این [پیغمبر آخرالزمان (صلی الله علیه و آله و سلم)] آشکار [آمدم].

خود پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) می گوید:
آن موقع که آدم [در] گِلش بوده، من نبیّ بودم. خودشان
می گویند، حرف خودشان را که قبول داریم که؟! حالا
این مطلب چیست؟ من می خواهم این را بگویم: حالا
خدای تبارک و تعالی در این خلقت، بگویم یک توجّهی
کرد؟ هر چه می خواهید [بگویید!] شماها بهتر بلدید،
[خدا] دید که این خلقت به این پهناوری، اینها
خلق اند [و] گناه می کنند. توجّه فرمودید؟! حالا خدا باید
چه کند؟ نه این عاشورا که بوده، من می گویم این غدیر
نیست که این جا بوده که، به یکی گفتم، گفتم: چه
چیزی می گویی [که] تو آتش شد نمی دانم سیزدهم
[رجب]؟! مگر علی (علیه السلام) در این عالم نبوده؟!

این یک چیزی است، ما نمی‌گوییم این هم درست نیست، فهمیدی؟! علی (علیه السلام) بوده! نه که الان سیزدهم رجب تولّد شده، این نیست که، بالا برو! برو افقت در خلقت برو، این جا چیست می‌گیری؟ آخر این چیست [که] می‌گویی؟! بیشتر آن‌ها هم می‌گویند. حالا کاش که یک عوام بگوید. حالا ببین من می‌خواهم چه بگویم؟

حالا زمان حضرت موسی روضه می‌خواندند، هنوز آدم ابوالبشر گیر است، ترک‌اولی کرده، در این خلقت که نیست، (توجه به این حرف‌ها بکنید!) حالا ترک‌اولی کرده، حالا بعد از سی صد سال که گریه [کرده] یا چهل سال که گریه کرده، حالا چیز می‌کند [و] می‌گوید:

من نگاهم به آن‌ها [است]، حسین (علیه السلام) هست!
دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام) هستند. حالا
[به] کجا می‌گویید نگاه کن؟ [آدم به آسمان نگاه
می‌کند، [خدا] می‌گوید: من را به این‌ها قسم بده! [آدم
می‌پرسد: [این کیست؟ [می‌گوید: [محمد ص است]،
(صلوات بفرستید.) امیرالمؤمنین علی (علیه السلام)،
زهرای عزیز (علیها السلام)، حسن (علیه السلام) [و]
حسین (علیه السلام) [هستند]. آدم گفت: دلم شکست.
(روضه خوان‌ها! اول روضه خوان، خدا بوده. چرا روضه با
مشاور [مشابه] می‌خوانید؟! مگر تو اعتقاد نداری [که]
خدا می‌گوید: «و الله خیر الرّازقین»؟! رزق‌تان را می‌دهم؟!
چرا از خلق رزق می‌خواهید؟! حالا [خدا] می‌گوید: این

حسین (علیه السلام) است که او را [در] صحرای کربلا می‌کشند. خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! گفت: می‌گوید بدنش از تشنگی ترک ترک می‌شود. گفت: خدایا! به حق امام حسین، ترک اولای من را قبول کن! [خدا] قبول کرد؛ پس حسین (علیه السلام) چیست؟ نه! هنوز که آدم ابوالبشر نیامده، حسین (علیه السلام) بوده! من حرفم سر این است. حالا خدا حسابش را کرد [که در] این جوّ این عالم گناه می‌کند، درست است؟! حالا من این [مطلب] را به چیز [زبان] خودم می‌گویم، درست است؟! گفتش که حسین جان! [گفت:] بله! تو [را] این جور [و] این جور می‌کند. [گفت:] به دیده مدّت [دارم]. گفت: این‌ها [یعنی اهل بیت] را هم اسیر

می‌کنند. گفت: باشد. درست است؟! این پیشامدی که شده، مال [برای] این نیست که به اصطلاح حالا این جوری بشود [که] تو نکشیدی، امام حسین (علیه السلام) در همه عالم‌ها بوده، [ایشان] را در ظاهر در این عالم آورد، [تا] یک خلقت آمرزیده شود. نه این دنیا، این جا که چیز [ی نیست]، نمی‌دانم می‌گویند که خاشخاشی است که؛ یعنی یک خلقت آمرزیده شود. این نیست که حالا تو نمی‌کشی [که] چرا [امام حسین (علیه السلام)] این جور شد؟ این جور شد؟ اصلاً ولایت چرا ندارد! تو چرا می‌گویی. چرا، چرا می‌گویی؟! تو که نمی‌فهمی، حالا بگویم تو می‌فهمی؟! مگر فهم این است که تو بروی درس بخوانی؟! فهم [را] باید خودش بدهد،

خودشان فهمم [را] با ولایت، باید به تو بدهند. از کجا خودش بدهد؟ اهل دنیا نباش! چشمت را حفظ کن! پایت را حفظ کن! نمی دانم، مواظب باش! مُبطل به جا نیاور!

یک عده‌ای، چند نفر از این چیز [مهندس] ها این جا آمدند، گفتم: ما خیلی توجه نمی کنیم، آن جا که [در] مکه هستی، اگر مُبطل به جا بیاوری، باید یک بُز بکُشی. گفتم: تو [و] خوب‌های ما [در نظرتان] خدا و امام زمان (عجل‌الله فرجه) را، به قدر یک بُز ارزش ندارند که گناه نکنید؟! مگر امام زمان (عجل‌الله فرجه) نیست؟! مگر تو را نمی بیند؟! خب چرا گناه می کنی؟! آن جا از ترس بُز که نمی دانم چند دلار بدهی، [مُبطل] نمی کنی، این جا چرا

[گناه] می‌کنی؟! شیعه باید، شیعه باید مُحرم باشد! اصلاً شیعه باید حواسش جای دیگر باشد، حواسش در امر باشد، نه در دنیا! باباجان! کجا هستیم؟! تولا ف شیعی می‌زنی! (یک صلوات بفرستید.)

حالا [خدا] گفت: حسین جان! آب هم در اختیارت، مَلّک باد در اختیارت، مَلّک آب در اختیارت، تمام کون و مکان در اختیارت [است]. ببین من دارم چه می‌گویم؟! حالا [شب عاشورا] زَعْفَر آمده [و] می‌گوید: من این‌ها [لشکر ابن زیاد] را، همه را، اسب‌هایشان را پایین می‌کشم. [امام] می‌گوید: نه! [زعفر] دوباره تکرار می‌کند. [امام می‌گوید:] زَعْفَر! نَفْس‌ها [یی] که این‌ها دارند می‌کشند، در اختیار من است. نه در اختیار خودش، در

اختیار خواهرش هم هست! «رضاً برضائک، تسلیمماً بأمرك، ای معبود سماء!» [امام حسین (علیه السلام)] تسلیم است. او باید تسلیم خدا باشد، شما باید تسلیم ولایت باشید! [تو] تسلیم چه کسی هستی؟! چرا مشابه درست می کنی؟!

حالا [امام حسین (علیه السلام)] آمده [و] می خواهد وداع کند. آمد [و] گفت: خواهرجان! وداع! گویا اُمّ السلمه به زینب (علیها السلام) گفته بود: هر وقت برادرت آمد [و] پیراهن کهنه خواست، (من نمی خواهم [که] روضه بخوانم، می خواهم ان شاء الله مطلب را یک قدری عنوان کنم. گفتم: زهراجان! یک اجازه ای به ما بده [که] ما یک ذره این [پرده] را از روی ولایت، یک خُرده پس

کنیم [که] این رفقای من، این ولایت را ببینند.) گفتش که وداع کرد؛ تا گفت: پیراهن کهنه بیاور! زینب (علیها السلام) غمّش کرد. حالا وقتی غمّش کرد، [امام حسین (علیه السلام) دست بر قلب زینب (علیها السلام) گذاشت، زینب (علیها السلام) بلند شد و] پیراهن را آورد، [امام حسین (علیه السلام)] گفت: خواهر! [در] کوفه و شام لعنت به پدرمان می کنند، باید محکم بشوی، آن پرچم را بروی بکنی [و] پرچم پدرمان علی (علیه السلام) را نصب کنی. گفت: به دیده مژگت دارم. [وقتی] امام حسین (علیه السلام) دست در قلب زینب (علیها السلام) گذاشت، زینب (علیها السلام) دیگر زینب (علیها السلام) نیست، متقی اش کرد، نه که زینب

(علیها السلام) حالا متقی نبوده. ببین من روی این آیه حسابش را می‌کنم [و این حرف را می‌گویم]، خدا به پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) گفت: من متقی‌ات کردم، ولایت به تو نازل کردم. حالا ولایت باید به زینب (علیها السلام) نازل شود، باید [او را] چه کند؟ باید متقی‌اش کند دیگر، [زینب (علیها السلام)] متقی شد، ولایت به او نازل شد. گفت: برادر! این قدر صبر می‌کنم [که] صبر از دستم عاصی شود. درست است؟! حالا از این جا این‌ها را چیز کردند [بعد از شهادت امام، خیمه‌ها را آتش زدند]، حالا ببین زینب (علیها السلام) چه قدر آمادگی دارد. حالا وقتی خیمه‌ها را آتش زدند، پیش امام سجّاد (علیه السلام) آمد، تا حالا می‌گفت بچه برادر!

[حالا] گفت: یا حجّة الله! ای حجّت خدا! آیا ما باید بسوزیم؟! شاید اُم ایمن [اُمّ السلمه] خجالت کشیده [که] به من بگوید، اگر باید بسوزیم، بسوزیم. این است امر امام را اطاعت کردن! (تا چه موقع تن پرور هستید؟!)

[امام سجّاد (علیه السلام)] گفت: خواهر! [عمّه!] «علیگنّ بالفرار»: فرار کنید! این ها فرار کردند. فرار کردند، حالا گویا دوتا بچه پای خار مُغیلان رفته، شب که شد زینب (علیها السلام) یک خیمه نیمه سوخته ای درست کرد، این [بچه ها] ها را جمع کرد، تا می رسد، می گوید: عمّه جان! چادر از سرم بردند. بین نمی گوید گرسنه ام است، نمی گوید تشنه ام است، [این را] نمی گوید.

آی [این] چیست [که] درست کردی؟! این چه لباسی

است؟! این مانتوها [که] درست کردید؟! باباجان! عزیز من! این مانتو درست کردن [می گویند که] لباس اسلام است، [این] لباس ناسلامی است! کجا زمان پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) این لباس بوده؟! بابا! جواب من را بدهید! زمان پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) این لباسش بوده؟! زمان عمر هم نبوده، من یک روایت از عمر الآن می گویم، [تا] بدانید [که] ما از عمر یک کارهایمان بدتر است! نمی گویم مثل عمر هستیم، یک کارهایی است [که] آن [عمر] حیا کرده؛ [اما] من [حیا] نمی کنم، من مرد [به اصطلاح] مسلمان! خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! گفت: سلطان قیصر روم این جا [به ایران] آمد [و] گفتش که: من می خواهم چند

وقت [در] ایران بگردم. [عمر] گفت: چند روز می خواهی
[در] قم بمانی؟ گفت: پنج روز. جارچی این جا [در قم]
آمد، اعلام کرد [و] گفت: هر زنی سر از خانه در آورد، او را
با تیر بزنید! [عمر] گفت: چند روز می خواهی [در] تهران
بمانی؟ گفت: پنج روز. این همین جور تا آن جا لب مرز
رفت [و گفت:] هر زنی از خانه بیرون آمد [و] نگاه کرد، با
تیر بزن! تیراندازها از طرف عمر، در شهر ایستادند،
پخش شدند، من بعد [بعداً] گفتند: خلیفه این چیست
[چه حکمی است که دادی]؟ گفت نمی خواستم مثل
این [خارجی] ها شوند. مسلمان! چرا تو دخترت را مثل
خارجی می کنی؟! آخر تو چه مسلمانی هستی!؟

انگار دیروز است، این دختر ما نمی دانم، ما یک دانه

دختر داریم، دیدیم یک لباس مدرسه‌ای درست کرده. گفتم: می‌خواهی چه کنی؟ گفت: می‌خواهم [به] مدرسه بروم. گفتم: نمی‌خواهم بروی. یک دو سه روز با ما قهر کرد و [گفت:] تو بچه‌ها را بدبخت می‌کنی، تو چه کار می‌کنی؟! نمی‌دانم چه چیزی شدی؟! دختر فلان مجتهد [به مدرسه] می‌رود، [دختر] فلان آقا می‌رود، فلانی می‌رود. گفتم: من تقلید از چه کسی می‌کنم؟ از امام [تقلید] می‌کنم، من تقلید [می‌کنم] (لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ) آخر کار مشکل می‌شود، گفتم من از امام تقلید می‌کنم. [به من گفتند:] او را نمی‌گیرند؛ یعنی کسی با او ازدواج نمی‌کند]. خدا می‌داند همین جا چهار نفر، سه نفر آمدند [که] دختر ما را بگیرند. رفتم [و] صدایش زدم، گفتم:

جوابش را بدهید! یکی می گفت: یک خانه مَهْرِیه اش می کنم. گفتم: من به این [شخص] نمی دهم. گفت: چرا؟ گفتم: من شوهر می روم؛ [نه] دختر من، گفتم: خودم هم شوهر می روم. می آید یک خانه می خواهد به او بدهد، همچین کند دیگر، نه! توجّه فرمودید [که] من چه می گویم؟!

آخر آقا جان من! مگر تو پیرو حضرت زهرا (علیها السلام) نیستی؟! کجا این جور می کنی [و] در این روضه ها می دوی؟! مگر تو روضه می روی؟! اصلاً روضه یعنی چه؟! گریه سه جور است، یک گریه ای است [که] گریه عقده است، تو چکت برگشته، سُفته ات برگشته، نمی دانم با یکی دعوایت شده، همین طور گریه می کنی.

یک گریه‌ای است [که] والله! کفر به ولایت است، گریه‌ای که دلت برای این‌ها بسوزد. این روضه‌خوان‌ها چه روضه‌هایی می‌خوانند؟! من را آتش می‌زنند! مرگ از خدا می‌خواهم که گوش به این روضه‌خوان‌ها، بعضی‌هایشان ندهم، البته خوب هم در آن‌ها هست. از بیچارگی این‌ها گریه می‌کنند. یک زینبی (علیها السلام) که در دروازه کوفه بگوید «اُسکُتوا»، نَفَس‌ها [در سینه‌ها] بیچد، خدا حاج‌شیخ عباس را رحمت کند! گفت: زنگ‌های شترها گُر شد، نه نَفَس‌ها در قبضه‌اش آمد، آنچه که صداست در قبضه قدرت زینب (علیها السلام) آمد. این [زینب (علیها السلام)] بیچاره است؟! ننه‌ات بیچاره است! برو فهم پیدا کن! این‌ها قدرت خدا

هستند. یک روزه‌ای امام زمان (عجل الله فرجه) می‌کند، آقا جان من! اگر اشک چشمم تمام شود، خون گریه می‌کنم. آقا! برای چه کسی؟ برای عمه‌ام زینب (علیها السلام)، چرا اسیر شده؟! تو گریه بکن [که] چرا توهین به امام حسین (علیه السلام) شده؟! چرا توهین به زینب (علیها السلام) شده؟! چرا توهین [به این‌ها] شده؟! از برای توهینی که به این‌ها شده، گریه کن! حالا زینب (علیها السلام) حرکت کرده، در دروازه کوفه آمده. آقا امام حسین (علیه السلام) به او گفت: خواهرجان! دارند لعنت به پدر ما می‌کنند، باید [به] کوفه بروی [و] یک خطبه بخوانی! در مجلس یزید هم [خطبه] بخوانی. [گفت:] به دیده مدّت دارم. آن خانم می‌گوید:

زینب (علیها السلام) خطبه خواند، من هم باید توی مردها بروم [و] خطبه بخوانم. او [یعنی زینب (علیها السلام)] را [امام حسین (علیه السلام)] به او گفت برو! او یک دین رفته‌ای را که خلق برده، می‌خواهد برگرداند! زینب (علیها السلام) می‌خواهد لعنت را از روی پدرش بردارد! زینب (علیها السلام) می‌خواهد چه کار کند؟! زینب (علیها السلام) می‌خواهد این‌ها [که] گفتند حسین (علیه السلام) کافر است، مسلمانی حسین (علیه السلام) را در خلقت اعلام کند! آدم آتش می‌گیرد! چه کسی گفت حسین (علیه السلام) کافر است؟! آخوند! یهودی گفت کافر است؟ نصارا گفت کافر است؟ مجوس گفت کافر است؟! آخوند گفت کافر است! این همه به

شما می گویم پی [یعنی دنبال] یک حرف خلق نروید،
خلق جهنمی تان می کند، هر روزی به یک رنگ
درمی آورد.

زینب (علیها السلام) مانتو پوشید [و] آمد خطبه خواند؟!
زینب (علیها السلام) خودش را این جوری کرد [و] خطبه
خواند؟! حالا چه می گوید؟ حالا هم آن که، خطری
می شود، حالا هم آن که مثل او بوده، می گوید. باز هم
دنبالش برو! این [پول] ها را هم برو به او بده! اگر چیز
دیگر به او بدهی، بهتر است تا پول ها را به او بدهی.
خوب شد؟! ما چه کار می کنیم؟! چرا بیدار نمی شویم؟!
عزیز من! دنیا مقتل است. حالا زینب (علیها السلام) [در]
دروازه کوفه آمده، حالا دارد خطبه می خواند، یک دفعه

به ابن زیاد گفتند: ابن زیاد! اگر چنان که علی (علیه السلام) دارد [خطبه] می خواند، [ادامه پیدا کند]، الآن [مردم] شورش می کنند. حالا منافق کارهایش به ضررش طی می شود. [حالا گفته این حسین] کافر است، (دلم می خواهد توجه کنید! تو را به امام زمان! توجه کنید! حواله تان به حضرت عباس (علیه السلام)، به پدر حضرت عباس (علیه السلام) [و] به مادر حضرت عباس (علیه السلام) [کردم که] وقتی این نوار را گوش می دهی، نگاه به تلویزیون بکنی؛ پس تلویزیون نمی گویم اصلاً نگاه نکن! آن ساعتی که این نوار [را] گوش می دهی، پای تلویزیون نباشد، حواله ات به حضرت عباس (علیه السلام) [کردم] [که] بفهمی من دارم چه

می‌گویم؟ نه که [تلویزیون] آن جا باشد [و] این [نوار] را هم گوش بدهید. مگر این [نوار] قار و نی است؟! این حرف نجات یک بشر است، این حرف‌ها امامت را می‌شناسی، این حرف‌ها حجّت خدا را می‌شناسی. (حالا [ابن‌زیاد] گفت: سر برادرش را [جلویش] ببرید! حالا این خطبه‌ای که [حضرت زینب (علیها السلام)] خواند، تمام اهل کوفه، زن و مرد گریه می‌کردند. گفت: الهی! [خدا چشم‌تان را گریان کند! شما که دارید گریه می‌کنید]، چه کسی [برادرم را] کشت؟! چه کسی کشت؟! حرفی است که من دارم می‌زنم، زینب (علیها السلام) [آن را] زده، بابا! من حرف زینب (علیها السلام) را می‌زنم. گفت: چه کسی برادر من را کشت؟! مرده‌های شما کشتند. مردها،

نمازخوان ها، روزه گیرها، حج بروها، نمی دانم این ها، این ها [امام حسین (علیه السلام) را] کشتند. چه کسی کشت؟! زینب (علیها السلام) همین [حرف] را می گوید، من هم همین [حرف] را می گویم، مورد ایراد قرار نگیرم. حالا [وقتی] سر برادرش را [آوردند]، یک دفعه زینب (علیها السلام) گفت: برادر! عزیز من!

تو که با ما مهربان بودی چرا در خانه خولی
[به مهمانی] رفتی؟!

چه کسی به جراحات سر تو پاشیده خاکستر؟!

[مگر این جور داروی دوا باشد؟!]

برادر! یا با من یا با این بچه صغیر حرف بزن! دلش دارد

آب می شود. یک دفعه [امام حسین (علیه السلام)] گفت: «[أَمْ حَسِبْتُمْ أَنْ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا] عجباً». آقایان قرآن خوان! تمام تان فضل دارید، تمام تان با قرآن آشنا هستید، در تمام قرآن از این دو آیه مهم تر نیست، آن اصحاب رقیم که می دانید چه جور بود؟ مثل همین زمان ها شده بود، سه نفر [بودند که] آن ها غیرت داشتند، (با زمان نسازید! با ولایت بسازید، نه با زمان!) اصحاب رقیم با زمان نساختند، [از شهر] بیرون آمدند، در یک غار رفتند، کوه تب کرد [و سنگ دم در غار] افتاد. یکی از آن ها گفت: به غیر [از] خدا هیچ کسی [نمی تواند ما را نجات دهد]. (یک صلوات بفرستید.)

گفت: به غیر [از] خدا هیچ کس [از کار ما] سر در نمی کند، بیاید کارهایی که [محض خدا] کردیم [را] بگوییم، گفت کارهایی که کردیم [را] بگوییم. [یکی از آن ها] گفت: من یک موقع شیر آوردم [که] به بابایم بدهم، دیدم پدر [و] مادرم خواب هستند، بالای سرشان ایستادم، تا این که این ها بیدار شدند [و] به آن ها دادم، [خدایا!] تو گفتی [و سفارش کردی که به] پدر [و] مادرتان [احسان کنید]! این کوه تکان خورد [و] یک قدری [سنگ از در غار کنار] رفت. یکی دیگرشان گفتش که من در همسایگی مان یک زن بود و خیلی خوشگل و زیبا [بود]، او را می خواستم، آمد به من [گفت]، شوهرش مُرد [و پیش من] آمد [و] گفت: به من

غذا بده! (خدا نکند آدمی غذا بخواهد، خدا قسمت تان نکند!) گفتم: اگر با من دوستی می کنی، بکن [تا به تو غذا می دهم. آن زن رفت!] گفت: دوباره آمد و [آن زن] گفت: بچه هایم [دارند] از گرسنگی می میرند، [با تو دوستی می کنم، به شرطی که] جایی که کسی نباشد. گفت: ما اتاقی را خلوت کردم، خدایا! این زن را آوردم، [دیدم دارد] می چندد [یعنی می لرزد]. گفت: گفتم [جایی که] کسی نباشد. گفت: آیا خدا [ما را] نمی بیند؟! امام زمان (عجل الله فرجه) [ما را] نمی بیند؟! من بدنم چندید، آن زن را غنی اش کردم. یکی دیگر هم گفتش که من یک عمله آوردم [که برایم] کار کند، [وقتی می خواستم مزدش را بدهم،] این [عمله] قهر کرد [و

رفت]، یک گاو برایش خریدم، یک روز او را دیدم [و] این گاوها را، همه را به او دادم. (آیا] ما با عمله هایمان همین کار را می کنیم؟! ما چه کار داریم می کنیم؟! سنگ آن طرف رفت.

حالا من [جریان] اصحاب کهف [را] هم بگویم، می ترسم این نوار تمام بشود، یک چیزهای دیگری می خواهم [بگویم]، اصحاب کهف که خودتان می دانید چه جور است؟ دوره دقیانوس آن جا [داخل غار] رفتند [و] سی صد سال خوابیدند [و دوباره] آمدند؛ پس اگر امام حسین (علیه السلام) می گوید: «[أَمْ حَسِبْتُمْ أَنْ اصحاب الكهف و الرقیم] [كانوا من آياتنا] عجباً»؛ یعنی خواهر! کار من عجیب تر است. حالا، حالا همین هم

هست؛ حالا زینب (علیها السلام) دارد به این مردم می گوید [که] بابا! این [حسین (علیه السلام)] کافر نیست، این سرش دارد قرآن می خواند! چرا می گوید حسین (علیه السلام) کافر است؟! حسین (علیه السلام) سرش دارد قرآن می خواند. باز به ضرر آن ها تمام شد. حالا زینب (علیها السلام) را زو به شام حرکت دادند. حالا چراغانی کردند، (مثل این تکایا که چراغانی می کنند. مگر شما می خواهید اسرا را وارد کنید [که] این همه چراغانی می کنید؟! بزرگ ندارند، کار دست بچه افتاده! خدا نکند کار دست بچه بیفتد!) (یک صلوات بفرستید). حالا زینب (علیها السلام) آن جا آمده، در یک جای خرابه می گویند؛ خرابه نه، [به] این ها توهین نکنید! آن جا یک

جایی [مثل] بارانداز بوده. آخر این که بعضی هایتان آخوندها می گویند [این اسرا را در] خرابه [جا دادند، در] این [خرابه] ها مرغ مُرده و این ها تویش می اندازند، بغل کاخ یزید، یک امپراطور [خرابه است]؟! چون که بچه گریه کرده، حالی اش شده، من ببین موبه موبه دارم [به شما] می گویم، کسی حرف نزنند، بغل کاخ یک امپراطور خرابه است؟! نه! بارانداز بوده. حالا آن جا را یک قدری چراغانی کردند [و] این ها را وارد کردند. حالا که وارد کردند، زینب (علیها السلام) یک قدری خودش را مخفی کرد، یک مرتبه [یزید] گفت: چه کسی است [که] خودش را مخفی می کند؟ گفت: این خواهر حسین است. گفت: الحمد لله [که] خدا برادرت را کشت. [حضرت زینب

(علیها السلام) بلند شد، گفت: جان هر کسی را خدا می‌گیرد؛ [اما] لشکر تو [برادرم را] کشت. گفت: جلّاد! [گردن زینب را بزن!] چرا بالای حرف من حرف زدی؟! (حرف حسابی [اگر بزنی،] امروز جلّاد گردنت را می‌زند. توجه کن! عزیز من! قربانت بروم، تقیّه کن! حرف حسابی نزن! حرف حسابی توی خودت بزن! خودت را ادب کن! خودت را تربیت کن! خودت را درست کن! آرام باش!) یک دفعه مجلس به صدا درآمد، گفت: یزید! چه کار می‌کنی؟! آخر این داغ دیده، برادرش شهید شده، چه شده؟ چه شده؟ گذشته. حالا یک دفعه زینب (علیها السلام) اضافه کرد، می‌خواهد خودش را معرفی کند، گفت: یا بن الطّلقاء! ای کسی که جدّ من بابایتان را

آزاد کرده! ما اُسرای آل محمّد (صلی الله علیه و آله و سلم) هستیم، ما اسیران آل محمّد (صلی الله علیه و آله و سلم) هستیم. خبر داریم [که مردم] در بازار شام می‌دویدند [و] گریه می‌کردند، می‌گفتند: بیایید ببینید یزید عوضی به ما گفته، این‌ها بچه‌های پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) هستند! یزید را تکان داد. (چیست [که] سخنرانی کنی [و] یک مُشت جوان دور خودت جمع کنی، [می‌گویی:] زینب (علیها السلام) [سخنرانی] کرده، زینب (علیها السلام) به امر امام [سخنرانی] کرد!) (یک صلوات بفرستید.)

آن حضرت سجادش (علیه السلام) هم همین جور [است]، آمده [و] می‌گوید که من بالای این چوب‌ها

بروم؟ همه نگاه کردند، آن گفت نه و آن گفت آره، معاویه پسرش گفت [بگذار بالا] برود، [امام بالای چوب‌ها] رفت. او هم یک خطبه غزّاء خواند، آن جا هم روایت داریم: [مردم] در بازار شام می‌دویدند، می‌گفتند بیایید این‌ها بچه‌های پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) هستند. آخر یزید بیچاره شد، گفت: خدا ابن‌زیاد را لعنت کند! من که [این کار را] نکردم که. (آخر منافق تا بتواند جلو می‌رود، وقتی نتواند جلو برود، یک پرده دیگر نشان می‌دهد، چرا می‌گوید: «الْمُنَافِقِينَ أَشَدُّ مِنَ الْعَذَابِ [إِنَّ الْمُنَافِقِينَ فِي الدَّرَكِ الْأَسْفَلِ مِنَ الدَّارِ]»؟ اغلب مردم منافق‌اند! منافق یعنی دورو. منافق یعنی دورو، منافق چیزی که نیست.) حالا [امام] گفت: بالای این چوب‌ها

بروم؟ گفتند: برو! آقا! یک خطبه غزّاء خواند. [یزید به مؤذّنش] گفت: اذان بگو! می خواست شلوغ کند؛ تا اذان گفت «أشهد أن لا إله إلا الله»، امام سجّاد (علیه السلام) گفت: گوشت و پوست ما به یگانگی خدا شهادت می دهد. گفت: «أشهد أن محمّداً رسول الله» یک دفعه حضرت سجّاد (علیه السلام) گفت: یزید! این محمّد (صلی الله علیه و آله و سلم) جدّ من است یا جدّ تو؟ اگر بگویی [که] جدّ من است، دروغ گفتی؛ جدّ تو ابوسفیان است، این محمّد (صلی الله علیه و آله و سلم) جدّ من است! منم، ماییم مگّه، ماییم زمزم، ماییم حجر [اسماعیل]، این ها ما هستیم! [مردم] در بازار دویدند، همه گریه می کردند. حالا [یزید] چه کار کرد؟ حالا [که]

دید این جووری است، یک هفته کاخش را دست حضرت سجّاد (علیه السلام) و زینب (علیها السلام) داد، تمام زنان اشراف می آمدند، مردها می آمدند [و] سرسلامتی می کردند. نتیجه [کار] زینب (علیها السلام) این است: پرچم معاویه را کند [و] پرچم علی (علیه السلام) را نصب کرد!

حالا یک حرف دیگر هست [که] خیلی آدم می سوزد. حالا ده روز این جووری شده، امام سجّاد (علیه السلام) به یزید گفت: یکی [که] امین [است]، دنبال ما باشد؛ آن بشیر آمد. حالا زینب (علیها السلام) آمد [و] یک نگاه کرد، دید که این [محمل] ها را، همه را با الوان خیلی درست کردند، گفت: یزید! ما عزاداریم، این [محمل] ها را

مشکی کن! یکی از علمای مسجد امام که مجتهد است، می گفت: لباس مشکی نپوشید! من ناراحت شدم، گفتم: یزید گفتش که این [محمل] ها را مشکی کرد، مشکی یعنی شعار عزا! چه عیبی دارد؟! به او گفتم: والله! اگر این جا [در دنیا] مشکی نپوشی، آن جا [در آخرت] هم لباس سفید به تو نمی دهند. من گیر به کسی نمی دهم، من روزی ام را خدا می دهد، جانم هم دست خداست، متوجهی؟! (یک صلوات بفرستید.)

حالا زینب (علیها السلام) چه کار می کند؟! قافله حرکت کرد، یک وقت زینب (علیها السلام) یک زویی به خرابه کرد [و] گفت: رقیه جان! رقیه جان! گفت: من آخر جواب بابایت را چه بدهم؟! بابایت گفت: شما را به خدا [و]

بچه هایم را به تو می سپارم. حالا جواب بابایت را چه بدهم؟! رقیّه جان! بلند شو عمّه جان! حالا سر دوراهی آمده، بشیر گفت: این راه [به] مدینه می رود [و] این راه [به] کربلا می رود. به حضرت سجاد (علیه السلام) گفت. [حضرت] گفت: بیین عمّه ام چه می گوید؟ [حضرت زینب (علیها السلام)] گفت: بشیر! بشیر! ما می خواهیم [به] کربلا برویم.

[به] کربلا آمدند، جابر آن جا روی قبر امام حسین (علیه السلام) است، یک وقت دید صدای قافله می آید. گفت: قافله کربلاست. حالا زینب (علیها السلام) دید این رقیّه (علیها السلام) را فراموش نمی کند، گفت: برادر جان! یادت می آید هر شهیدی که آوردی، جلویت دویدم؟ آقا

علی اکبر (علیه السلام) که شهید شد، در میدان دویدم، همین طور گفتم: «وَلَدَى عَلِيٍّ! وَوَلَدَى عَلِيٍّ!» می خواستم تو، گفتم [که] مبادا فُجعه [سکته] کنی، تمام شهدا را می آوردند، می آمدم، حتّی الإمكان وظیفه ام بود [که] یک دلالتی بدهم؛ اما برادر! بچه هایم که کشته شدند، [به میدان] نیامدم، گفتم: برادر! شاید نگاهت به من بیفتد، خجالت بکشی. برادر! پاداش این [کارم]، سراغ رقیّه (علیها السلام) را از من بگیر! برادر جان! همه بچه هایم را آوردم؛ [اما] سراغ رقیّه (علیها السلام) را از من بگیر! این [مدّاح و منبری] ها چه می گویند؟ [می گویند: حضرت زینب (علیها السلام) گفت:] اگر نامحرم نبود، من پیراهنم را در می آوردم؛ [تا] ببینی. والله! [این حرف] کفر

به ولایت است. خدا نکند [که] منبری تربیت نداشته باشد، همین طور در فکر است، کجایید یک پول هایی می گیرید و می دوید؟! یک درسی می روید، درس تان [که] تمام می شود، در راه یک چیزی می خرید [و] پای تلویزیون می آید! تلویزیون همین است [که] یک نفهمی به شما می دهد. مگر حسین (علیه السلام) نمی بیند که پیراهنش را درآورد؟! این حرف ها چیست می زنید؟! این حرف ها کفر به ولایت است. من پیش امام رضا (علیه السلام) رفتم، می گویم: آقا جان! وقتی ذرات من [هنوز] خلق نشده، [شما] می دانی [که] خلق می شود، می آید پشت یک، توی نباتات، پشت کمر بابایم، توی رَجَم مادرم، این می شوم [و] این جا می آیم،

می خواهم یک قدری با تو حرف بزنم. کجا می گردید [و]
دنبال باسوادها می روید؟! عزیزان من! بیایید دنبال
کمال بروید! عزیزان من! بیایید دنبال کمال بروید!

خبر به حضرت سجّاد (علیه السلام) دادند: آقا! اینها
ممکن است [که] تلف بشوند. حضرت فوراً امریه صادر
کرد: بلند شوید! این اسرا تمام رُو به مدینه بلند شدند.
یک قدری که به مدینه کار داشتیم، امام سجّاد
(علیه السلام) صدا زد: بشیر! بابای تو شاعر بود، آیا
می توانی بروی [و اهل] مدینه را خبر [کنی]؟ بشیر، بشیر
یک عَلم سیاه برداشت [و] آمد، همه دویدند. روایت
داریم: یکی گفت: بشیر! از آن کوچه نرو! [گفت:] چرا؟
گفت: آن جا اُم البنین است، مادر بچّه ها؛ [خبر شده که

شما می آیی، آن جا ایستاده؛ تا سراغ پسرانش را بگیرد. بشیر راهش را کج کرد و از آن طرف رفت. [هر چه [به بشیر] گفتند: چه خبر است؟ بشیر نگفت. گفت: سر قبر رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) بیایید! پرچم را روی قبر رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) گذاشت [و] فریاد زد: همه مردها را کشتند، حسین (علیه السلام) را کشتند. یک شیونی آن جا بلند شد، یک گریه ای بلند شد، گفت: همه را کشتند.

حالا همه دارند می آیند. حالا عبدالله آمده [و] پی [یعنی دنبال] زینب (علیها السلام) می گردد. آمده از محمل زینب (علیها السلام) ردّ شده، سراغ گرفت [و گفت]: آیا زینب (علیها السلام) را هم کشتند؟ گفت: نه! یک وقت

[زینب (علیها السلام)] صدا زد: عبدالله! حقّ داری [که] من را شناسی، من شکسته شدم، آخر حسین من را کشتند.

عزیز من! تو چه شیعه‌ای هستی که پای تلویزیون می‌روی [و] یک مُشت خارجی را جمع کردی [و] با آن [ها] گفتگو می‌کنی؟! والله! با خارجی‌ها محشور می‌شوی. من از اوّل عمرم یک مصداق‌هایی برای خودم درست می‌کردم، یک مصداق‌هایی است [که] این‌ها به ولایت است؛ نه هر مصداقی. یک بچه داشتم [که] شش ماهش بوده، سی سال، چهل سال است [که] مُرده، آن‌جا دفنش کردم؛ یادم است. آخر چه طور یادتان می‌رود [که] حسین (علیه السلام) را کشتند!؟

چه طور یادتان می‌رود [که] علی اکبر (علیه السلام) را کشتند؟! چرا این‌ها را فراموش می‌کنید؟! واللہ! چوب می‌خورید. چرا در کتاب کافی نوشته اگر این زمان یکی بادین از دنیا برود، ملائکه‌ها تعجب می‌کنند؟! واللہ! به دینم! خلق جهنمی‌ات می‌کند. خدا دارد هشدار می‌دهد، مگر بابای شما را خلق بدبختش نکرد [و] حسین (علیه السلام) خوش بختش کرد؟! آن هم آدم ابوالبشر است [که] به حرف زنش رفت. عزیزان من! چه بگویم؟!
به حرف چه کسی می‌روید؟!

خدایا! عاقبتان را به خیر کن!

خدایا! ما را بیامرز!

خدایا! ما را از خواب غفلت بیدار کن!

خدایا! تو شاهدی که من دلسوز این‌ها هستم، تو را به حق وجود امام زمان، در قلب این‌ها امروز، علی جان! امام زمان! یک تجلّی کن! خدا! فکر [و] خیال غیر خودت را از دل این‌ها بیرون کن! این‌ها را به بلوغ برسان!

رفقای عزیز! ما به تکلیف رسیدیم. واللّٰه! اگر به بلوغ برسیم، گول نمی‌خوریم. بلوغ یعنی ولایت. دعا کنید [که] به بلوغ برسید! اگر به بلوغ برسید، یک بچّه را [بین]، الآن یک دوست عزیز می‌دارم، یک دو تا بادبادک به این عباس داد، این قدر خوشحال شد که نگو! اگر

این [بچه] یک شمش طلا دستش باشد، [آن را می دهد و آن شخص هم] یک از این ماشین ها، یک از این [اسباب بازی] ها [را عوض آن شمش طلا به این بچه] می دهد. [آیا] شما خبر دارید [که] ولایت را از شما گرفتند [و] تلویزیون به شما دادند، ویدیو به شما دادند، رقاصی به شما دادند، لباس های آمریکایی به شما دادند؟! چرا می گوید: یکی با دین از دنیا برود، ملائکه تعجب می کنند؟ [چون] ما به تکلیف رسیدیم، گول می خوریم. اگر ما به بلوغ برسیم، گول نمی خوریم، بلوغ یعنی ولایت!

امیدوارم که همه ما به بلوغ برسیم. امیدوارم حالا که [به بلوغ] رسیدیم، خودشان ما را نگه دارند.

امیدوارم باطن امام زمان، عاقبت همه‌تان را به خیر کند!

امیدوارم که این چیز را؛ [یعنی] این مذهب شاهانه را از شما نگیرد!

رفقای عزیز! خسته نشوید! اگر خسته شدید، بروید یک فکری بکنید! ولایت خستگی ندارد، من بی‌رودربایستی حرف می‌زنم. توجه فرمودید؟!

امیدوارم که باطن امام زمان، روز به روز در قلب مبارکتان تجلی بشود!

شما باور کن که بین معاویه در جنگ صفین یک تدارکی دیده‌بود، حالا من یک مقصد دارم [که این

مطلب را] می‌گویم. مثل یک چند میلیون جمعیت جمع کرده بود، این‌ها [لشکر امیرالمؤمنین] چیز کمی بودند. [معاویه] به عمروعاص گفت: قالِ علی (علیه السلام) را بِکَن! گفت: باشد. [وقتی امیرالمؤمنین (علیه السلام)] آمد، یک دفعه همه این‌ها [لشکر معاویه] فرار کردند. توجّه فرمودید من دارم چه می‌گویم؟! فلانی! توجّه کن! حالا عمروعاص قسم می‌خورد [و] می‌گوید: به خدای یگانه! [در مقابل] هر کدام [از] ما یک علی (علیه السلام) بود. فهمیدی؟! تمام این عالم را علی (علیه السلام) می‌تواند تجلّی کند. بیایید دنبالش بروید [تا] به شما تجلّی کند. فهمیدی؟! معاویه و معاویه صِدْفَت‌ها از گیر شما فرار کنند! چرا مواظب نیستید؟! چرا توجّه

نمی‌کنید؟! تمام فرار می‌کنند. مگر تا حالا فرار نکردند؟!
[آیا] شما این بودید؟! (یک صلوات بفرستید.)

از همه تان عذرخواهی می‌کنم، به خصوص از آقای
وزیری، قدم‌رنجه فرمودند [و] این‌جا خلاصه یک قدری
سخت‌شان هم بوده؛ [اما] آمدند، از برای تشویق ما
آمدند، این‌ها خودشان، همه تان مبرّا هستید، آقای
وزیری هم مبرّاست؛ یعنی ایشان هم جزء شماهاست،
شما جزء ایشان هستید. من یادداشت‌هایی از ایشان
دارم، اصلاً خدا می‌داند گفتم، گفتم: کسی که زنش چادر
مشکی پوشیده بود، ایشان بود. من عظمت بین هستم
نه دنیا بین. توجّه فرمودید؟! این [شخص] اعتقاد به
جَدّش دارد، خانمش مانتویی نشده، دخترش مانتویی

نیست، به هر فشاری است این‌ها را در ولایت نگه داشته.
توجه فرمودید؟!

من یک چیز دیگر هم بگویم، یک دفعه گفتم، ببین شما این مکه معظمه [را] اُمّ القُری می‌گویند، این [زمین مکه] به تمام زمین‌های این دنیا کشیده شده، آن وقت یک قطعه‌اش برای توست، درست است؟! بابا! این قطعه، این زمینِ تو، این قطعه زمین بیت خداست؛ اما تا زمانی که بُت کده‌اش نکنی، تلویزیون در آن نیاوری، ویدیو نیاوری، بساط قمار در آن نیاوری. خب آن موقع هم در خانه خدا آوردند [و] آن جا هم بُت کده شد. بُت کده می‌گفتند، خانه خدا که نمی‌گفتند. تو هم [در خانه‌ات بُت] نیاور! حالا اگر [بُت] نیاوردی، خدا [به]

شما، خودت می گوید: سه تا چیز به شما دادم، مَدَّت سرتان گذاشتم: اوّل: می گوید ولایت، بعد زن خوب، بعد خانه خوب. چرا؟ ولایت که باید مَنّت سر ما بگذارد، تو به توسط ولایت، بهشت می روی. چرا می گوید زن خوب؟ این زن هم ولایت پرور است. چرا می گوید خانه خوب؟ رفتم یک چیز بگویم، دیدم بعضی ها آپارتمان دارند؛ [آن وقت] می خواهند [آن را] بفروشند، یک قدری ملاحظه کردم [و نمی گویم]، آخَر [شما] یک رشوه ای بعضی وقت ها به ما می دهید، فهمیدی؟! خدا قسمت تان در آپارتمان نکند! فهمیدی؟! خدا این شاء الله خانه بزرگ داشته باشید. این آقای فلانی یک وقت در آپارتمان بودی؟ مهندس! حالا چه جور است؟ حالا چقدر

خوب است؟ حالا، حالا پس خانه بزرگ هم ولایت پرور است. تو چه کاره ایی؟ تو هم محض خدا می روی کار می کنی.

یا علی